



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانک تونکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimess.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@







آرك اول





فصل هشتم

شبحی که عروسی برگزار میکند

و

شاهزاده ای که بر کجاوه عروسی سوار میشود



آیا باید او را همراهی میکرد؟

شیه لیان همانطور آرام و ساکت ماند زیرا هنوز نتوانسته بود افکارش را بخوبی جمع و جور کند. آیا با وجود سختی پیش رویش باید قدرتمند و بی حرکت میماند؟ یا وانمود میکرد عروس جدیدی است که به وحشت افتاده بعد با ترس و لرز عقب میکشید و سعی میکرد خودش را پنهان کند؟

کسی که دستش را دراز کرده بود صبورانه انتظار میکشید. شیه لیان از جای خود تکان نخورد، دست هم همانطور ثابت مانده بود انگار که صاحب دست انتظار پاسخ او میکشید. بعد شیه لیان درحالیکه تصور میکرد شاید این یک شیطان است که او را تسخیر کند دست خود را دراز کرد. برخاست تا پرده جلوی در را کنار بزند و از کجاوه بیرون برود ولی شخصی که بیرون ایستاده بود قدمی به طرفش برداشته و پرده را برای او کنار زد. آن شخص دست شیه لیان را در نهایت دقت گرفته بود انگار می ترسید ناخواسته به او آسیب بزند حرکاتش این توهم بوجود می آورد که انسانی بسیار با ملاحظه و مودب است.

سر شیه لیان پایین بود. اجازه داد شخص او را به بیرون از کجاوه راهنمایی کند. همانطور که سرش پایین بود به تپه جنازه های برده های جهنمی و گرگها در کنار پای خود نگاهی انداخت. کاملاً آشکار بود که رویه ابریشمی همه آنها را خفه کرده است. شیه لیان در حین فکر کردن نگاهش به اجساد بود که سکندری خورد و با ترس رو به جلو سقوط کرد.



شخص بلافاصله دست خود را پشت شیه لیان نگه‌داشت و پیش از اینکه اتفاقی بیفتد جلوی سقوطش را گرفت. بخاطر محافظت او شیه لیان مجالی یافت تا مچ او را بگیرد هرچند چیزی سرد و سخت را احساس کرد. دستان شخص با دو ساعد پوش نقره‌ای پوشیده شده بودند.

ساعد پوشها سفت و زیبا بودند. طرح‌هایی باستانی رویشان حکاکی شده بود. نقش برگ افرا، پروانه و حیواناتی وحشی بر ساعد پوش‌های آهنین کنده کاری شده بود. برعکس ساعدپوش‌های سرزمین‌های مرکزی اینها مرموز بنظر میرسیدند. انگار اشیایی عتیقه متعلق به قبیله‌ای بیگانه بودند. آنها به دستان شخص چسبیده و ظاهری زیرک و متشخص به او داده بودند.

نقره‌ای چون یخ دستان به سان مردگان، شخص را پوشانده بود و شیه لیان می‌توانست نیت‌های شوم و کشنده را از آنها احساس کند. شیه لیان با درآوردن ادای افتادن خیال داشت این شخص را بیشتر احساس کند هرچند رویه ابریشمی هنوز در زیر آستین‌های گشاد لباسش پیچیده و منتظر کوچکترین جهش برای حمله بود ولی شخص یکبار دیگر دست او را نگه‌داشت و به جلو راهنمایش کرد.

شیه لیان هنوز آن پارچه حریر را بر سر داشت و نمیتوانست اطراف را بخوبی ببیند و از طرفی میخواست کمی وقت را تلف کند. بهمین دلیل در نهایت دقت و تعمد به آرامی راه میرفت. هرچند انتظار نداشت شخص نیز با او همراهی کند و با قدم‌های آرام و پیوسته شیه لیان پیش برود. شخص در نهایت دقت از او مراقبت میکرد انگار که می‌ترسید شیه لیان دوباره زمین بخورد....



هرچند شیه لیان هشیار و گوش بزنگ بود اما وقتی رفتار آن شخص را با خود دید به فکر فرو رفت: «این یارو اگه شبخ داماد باشه زیادی مهربون و مراقبه که؟!»

در این لحظه شیه لیان بوضوح صدای جرنگی را شنید. هر بار که آندو یک قدم برمیداشتند صدای جرنگ یک زنگ به گوش میرسید. درست زمانی که داشت به ماهیت زنگ می اندشید.... غرش حیوانات وحشی از همه طرف برخاست.

گرگهای وحشی!

شیه لیان که جا خورده بود رویه ابریشمی دور مچش محکم تر شد. فکرش را هم نمیکرد پیش از آنکه او مجبور به اقدامی شود شخص درحالیکه دستش را نگهداشته بود آرام دو بار نوازشش کرد انگار میخواست به او بفهماند که آرام باشد و جای نگرانی نیست. او در نهایت آرامش و دقت دستانش را نوازش کرده بود. شیه لیان از جا پرید ولی بعد فهمید که صدای غرش ها ناپدید شده است. وقتی داشت با دقت گوش میداد فهمید که آنها صدای غرش یا دندان قروچه گرگها نبوده بلکه آن گرگها داشتند ناله میکردند.

مانند زمانی که یک حیوان وحشی از چیزی بشدت بترسد و در خود جمع شود آن حیوانات وحشی از شدت ترس می نالیدند و جرات نداشتند قدمی بردارند و در جای خود می نالیدند مانند حیوانی که نفس های آخرش را میکشد..... کنجکاوی شیه لیان درباره شخص درباره بیشتر و بیشتر میشد. در آن لحظه تنها چیزی که میخواست این بود که پارچه را از سر خود بردارد و به او نگاهی بیاندازد اما نمیدانست آیا اینکار درست هست یا نه؟! بهمین دلیل از لای شکاف پارچه سعی داشت تکه های تصویری را که به چشمش میرسید مانند پازل تصویری بزرگی بهم بچسباند....



شیه لیان با نیم نگاهی توانست لباس حاشیه دار سرخس را ببیند. در زیر ردای سرخس یک جفت چکمه سیاه بلند به پا داشت. او آرام و آهسته راه میرفت. بنظر میرسید کمی بی دقت است زیرا میشد در قدم هایش پرش های کوچکی را دید انگار جست و خیز میکرد، شبیه نوجوانی سرزنده بنظر میرسید. هرچند از طرز راه رفتنش آشکار بود که مسیر یا هدف مشخصی برای رفتن دارد چنان پیش میرفت انگار هیچ کسی نمیتوانست متوقفش کند انگار که اگر کسی سد راهش میشد او در چشم بهم زدنی تبدیل به خاکسترش میکرد. همین سبب شده بود شیه لیان نتواند تشخیص دهد این شخص چطور انسانی می تواند باشد.... همانطور که در فکر و خیال بود ناگاه چیزی سفید و هولناک در برابر دیدگانش ظاهر شد.

آن چیز یک مجسمه بود!

شیه لیان برای لحظه ای از حرکت ایستاد.

با یک نگاه فهمید این مجسمه مشکلی عجیب دارد. این مجسمه کلید یک طلسم روحی بود. شیه لیان میترسید با لمس آن طلسم بکار افتاده و به آنان حمله کند. هرچند شخص با آن شیوه حرکت مانند نوجوان ها چنان پیش میرفت انگار که اصلا متوجه این شی نشده است. شیه لیان در فکر بود که آیا باید به نوجوان درباره مجسمه هشدار بدهد یا نه که ناگهان صدای قرچ قروچی به گوشش رسید. شیه لیان متوجه شد شخص پایش را روی مجسمه نهاده و آن را به پودر تبدیل کرده است. پس او چیزی احساس نمیکرد یا متوجه هیچ چیزی نشد زیرا این شخص با بی خیالی روی مجسمه پا گذاشته و همانطور



پیش رفت. شیه لیان ساکت ماند. این مرد... با یک قدم... تمام دایره طلسم را... تبدیل به خاکستر کرده... و از بین برده بود!!!

در آن لحظه ناگهان نوجوان از حرکت ایستاد. قلب شیه لیان از جا درآمد تصور میکرد پسر میخواهد کاری بکند هرچند نوجوان تنها برای چند ثانیه متوقف شده و بعد دوباره راهش را پیش گرفت و او را با خود برد. پس از برداشتن دو قدم، از بالای سرشان صداهای خفه ای شنید صدایی بود مانند چکیدن قطرات باران روی چتر... بنظر میرسید نوجوان وقتی ایستاده بود اقدام به باز کردن چتری کرده و آن را بالای سر هر دوییشان نگهداشته بود. هرچند الان وقت این فکرها نبود ولی شیه لیان نتوانست جلوی خودش را بگیرد و نوجوان را بخاطر باملاحظه بودنش تحسین کرد اگرچه این باران برایش عجیب بود: د/ره چی میبارد؟

در این کوهستان سرد و تاریک، در میان جنگلی پر از علفهای هرز - در عمق کوهستان گروهی گرگ وحشی رو به ماه ایستاده و زوزه میکشیدند. شیه لیان نمیدانست بخاطر کشتاری که صورت گرفته این اتفاق افتاده یا نه زیرا در آن هوای سرد صحنه ای با عطر و بوی خون بوجود آمده بود.

این بو و این منظره کاملاً شیطانی بنظر میرسیدند. هرچند نوجوان یک دست او را گرفته و با دست دیگرش چتر را نگهداشته و همچنان به جلو پیش میرفت. همه این منظره کاملاً رمانتیک و عاشقانه بنظر میرسید انگار که آنها دو عاشق جدا نشدنی بودند.



آن باران به شکل عجیبی بارید و به شکلی عجیب تر ناپدید شد. مدتی زیادی طول نکشید که صدای قطرات بارانی که بر چتر می چکید ناپدید شد. نوجوان هم دوباره متوقف شد. بنظر میرسید چترش را کنار میگذارد و همزمان دست شیه لیان را هم رها کرده و به او نزدیک شد.

با همان دستی که تا به الان دست شیه لیان را گرفته و راهنمایی کرده بود پارچه روی سر او را بلند کرد. شیه لیان از لحظه ای که شروع به راه رفتن کرده بودند منتظر این لحظه بود. در حالیکه به کنار رفتن پارچه خیره شده بود از جای خود حرکت نکرد.... ناگهان رویه ابریشمی به حرکت درآمد!

موضوع این نبود که نوجوان خیال قتل یا کشتار داشت بلکه شیه لیان میخواست برای حمله پیشقدم باشد. پس از اینکه شخص را به شکلی گیر می انداخت میتوانستند گفتگوی شیرینی با هم داشته باشند.... چه کسی فکرش را میکرد وقتی رویه ابریشمی به حرکت در آمد و چون باد شلاق زنان رو به جلو پیچید پارچه سرخی که در دست نوجوان مانده بود به هوا رفت و دوباره بر زمین افتاد.... شیه لیان تنها توانست تصویر کوتاهی از آن نوجوان سرخ پوش را برای لحظه ای ببیند رویه به سرعت حمله کرد و ناگاه نوجوان تبدیل به هزاران پروانه نقره ای شد. پروانه ها مانند نوری نقره ای در همه جا پراکنده شدند و همچون ستارگان در همه طرف می پریدند و می درخشیدند.

اگرچه در آن لحظه نه جایش بود و نه شیه لیان وقتش را داشت ولی دو قدم به عقب برداشت و آن صحنه خارق العاده را خوب نگریست و شگفت زده ماند. منظره ای بسیار زیبا بود مانند صحنه های خیال انگیزی که تنها میشود در رویاها دید....



برای یک لحظه، پروانه نقره ای به آهستگی در برابر او به پرواز درآمد تا پروانه دو بار جلوش پرواز نکرد نتوانست بخوبی بررسیش کند. بعد پروانه چرخ زده و به میان باد رفت و مانند ذره های درخشان نور در آسمان به پرواز درآمد. دیگر پروانه ها بالهای خود را به حرکت درآورده و در آسمان به پرواز درآمدند.

پس از اینکه مدتی گذشت شیه لیان از گنجی درآمد. در دل با شگفتی میگفت: «آخرش این نوجوان شبخ داماد بود یا نه؟»

از دید خودش، این نوجوان نمیتوانست شبخ داماد باشد. چراکه اگر او شبخ داماد بود پس گرگهای وحشی کوهستان باید از او تبعیت میکردند ولی چرا گرگها وقتی نگاهش کردند به وحشت افتادند؟ بعلاوه آن طلسم روحی که در طی مسیر دیدند را هم حتما شبخ داماد ایجاد کرده هرچند آن نوجوان با بی تفاوتی.... آن را به خاکستر تبدیل نمود.

از طرفی اگر آن نوجوان شبخ داماد نبود پس چرا به کجاوه آمده و عروس را دزدید؟

هر چه شیه لیان بیشتر فکر میکرد موقعیت بنظرش عجیب تر می آمد. شیه لیان رویه ابریشمی را به درون لباس خود برگرداند و اندیشید: «فعلا بی خیالش... احتمالا اونم یه رهگذری چیزی بوده که از اینجا میگذشته دیگه.... فعلا بهتره به اون فکر نکنم... اینکه چرا اینجام از هر چیز دیگه ای مهمتره!»

شیه لیان اطراف خود را نگاه کرده و فریاد کوتاهی از روی شگفتی کشید. در فاصله ای کمی دورتر از او ساختمانی وجود داشت. ساختمانی بزرگ و مستحکم بنظر میرسید. از آنجایی که نوجوان او را راهنمایی کرده و ساختمان به شکلی از چشم همه پنهان شده بود. شیه لیان عزم خود را جزم کرد تا به آنجا برود و نگاهی به ساختمان بیندازد. او چند



قدم به جلو برداشت و ناگهان ایستاد. یک لحظه پیش خود فکر کرد برگردد و پارچه عروس را که بر زمین افتاده بود بیاورد پس با انجام همین کار پارچه را نگهداشته و گرد و خاکش را زدود پیش از اینکه دوباره به طرف ساختمان قدم بردارد آن را در دست گرفت.

ساختمان دیوارهایی سرخ داشت و بسیار بلند بنظر میرسید. آجرهایش را لکه گرفته بود و شبیه معبد قدیمی خدای یک شهر بنظر می آمد. بعلاوه با توجه به تجربه شیه لیان، شکل این ساختمان نشان میداد که برای یک خدای رزم بنا شده است. شیه لیان سر خود را بالا گرفت و سه کلمه حکاکی شده بر لوح فلزی بالای درب جلوی معبد نظرش را جلب کرد. آن کلمات اینها بودند: «معبد مینگ گوانگ!»

ژنرال مینگ گوانگ خدای رزم شمال بود. او همان خدایی بود که لینگون در آخرین ارتباطشان در دایره ارتباط روحی نامش را بر زبان آورد. ژنرال پی کسی بود که در شمال روز و شب برایش عود میسوزاندند. حالا می فهمید که چرا آنان یک معبد مینگ گوانگ را در آن حوالی ندیدند و بجایش با یک معبد نانیانگ مواجه شدند. بنظر میرسید معبد مینگ گوانگ این منطقه در کوه یوجون بوده است هرچند این معبد با طلسمی مهر شده بود تا کسی نتواند به آسانی پیدایش کند. یعنی احتمالاً... میان شبح داماد و ژنرال مینگ گوانگ ارتباطی وجود داشت؟

هرچند... ژنرال مینگ گوانگ کسی بود که اصولاً به قدرت و موفقیت های خود بی اندازه می بالید. بعلاوه موقعیتش در شمال کاملاً پابرجا بود. شیه لیان شخصاً قبول نمیکرد یک چنین خدای جنگی بخواهد با موجودی به تبهکاری شبح داماد همدست شود. از طرف



دیگر اینکه بگذارد یک موجود شرور زیر دماغش مکانی متعلق به او را تصاحب کند و خدای جنگ هم متوجه نشود امری عجیب می نمود. برای فهمیدن حقیقت پشت ماجرا بهتر بود پس از بررسی بیشتر نتیجه گیری میکرد.

شیه لیان به طرف در رفت. در بسته شده بود اما قفل نداشت بهمین دلیل یا یک فشار کوچک باز شد. وقتی در را باز کرده و وارد شد بوی عجیبی به مشامش رسید. بو شبیه گرد و خاک بجا مانده در خانه یا کاشانه نبود بلکه از آنجا بوی گند تعفن و پوسیدگی به مشام می رسید.

شیه لیان جلوتر رفت و در را بست. از همان اول هم وضع معبد جوری بود انگار کسی در آن نیست. در میان تالار اصلی یک مجسمه خدا در برابر پیشکش ها قرار داشت. طبیعتا این مجسمه به خدای رزم شمال، ژنرال مینگ گوانگ تعلق داشت.

اشیایی شبه انسانی مانند: مجسمه، عروسک، نقاشی خیلی راحت تحت تاثیر و نفوذ اشباح قرار می گرفتند. بهمین دلیل اولین چیزی که شیه لیان روبرویش قرار گرفت تا بخوبی بررسیش کند. مجسمه خدا بود.

شیه لیان بعد از اینکه مدتی به آن خیره شد اینطور نتیجه گرفت: این مجسمه الهی بسیار خوب طراحی شده بود و یک شمشیر دولبه را با تسمه ای ساخته شده از یشم به کمرش بسته بودند. بعلاوه چهره اش هم زیبا بود و نگاهی تاثیرگذار و با ابهت داشت. او در مجسمه خدا هیچ مشکلی نیافت. ضمنا بوی پوسیدگی هم از مجسمه به دماغش نمیرسید. بهمین دلیل شیه لیان دیگر توجهی به آن نکرد و راه خود را کج کرده و تصمیم گرفت به تالار



اصلی برگردد و آنجا را ببیند اما.....همان لحظه ای که برگشت با چشمانی از حدقه بیرون زده بر جای خود متوقف شد.....

گروهی زن، با لباس های سرخ عروسی، درحالیکه صورتهایشان پارچه سرخ مخصوص پوشاندن چهره عروسها پنهان شده بود در برابرش قرار داشتند و این بوی گند پوسیدگی و تعفن از بدن های این زنان در آنجا پخش شده بود. شیه لیان آرامش خود را حفظ کرد و زنها را شمرد: یک، دو، سه، چهار..... آنقدر به شمارش ادامه داد تا تعداد به عدد هفده رسید! اینها هفده عروس گمشده در کوهستان یوجون بودند!

لباس های برخی رنگ و رویشان رفته و بسیار کهنه و قدیمی به نظر میرسید. احتمالاً اینها عروسهایی بودند که همان اول گمشده بودند. از طرفی لباس برخی از عروس ها هنوز نو بود. سبک لباس ها هم شبیه همانی بود که عامه مردم می پسندیدند. بوی پوسیدگی اجساد از این عروس ها کمتر شنیده میشد. احتمالاً اینها همان هایی بودند که همین اواخر گمشده بودند. شیه لیان تصمیم گرفت حجاب چهره یکی از آنها را بردارد.

چهره پیدا شده در زیر حجاب رنگ به رو نداشت. سطح پوستش سفید بود و میشد دید که زیر پوستش به رنگ سبز میزند. در زیر نور تاریک ماه چهره عروس وحشتناک بود. ترسناک ترین چیز درباره او شاید عضلات در هم پیچیده صورتش بود که پس از مرگ روی صورت بهم پیچیده اش لبخندی سخت یخ بسته بود.

شیه لیان حجاب یکی از دختران کنار او را هم برداشت. دهان آن دختر هم با لبخند سفت و ترسناکی بهم پیچیده بود. در کل همه مرده های درون این اتاق لباس عروس بر تن داشتند و با وجود مرگ لبخند بر لبشان بود.



صدای عجیب و غریب بچه هایی که با لحن بچگانه خود آواز میخواندند در گوش شیه لیان پیچید: «عروس جدید، عروس جدید، عروس جدید با لباس سرخ داخل کجاوه... با چشمانی پر از اشک، از تپه ها میگذره... زیر حجاب سرخش نمیتونه لبخندشو نگهداره...» ناگهان صدایی شنید که بنظرش آمد از بیرون معبد به گوش میرسد.

صدایی بسیار عجیب بود آنقدر عجیب بود که نمیشد به هیچ چیزی توصیفش کرد. انگار دو تکه چوب را در پارچه های ضخیم پیچانده بودند و روی زمین مانند طبل میکوبیدند. پشت سر صدا چیز عجیبی هم حرکت میکرد و انگار گروهی بسختی آن را روی زمین میکشیدند. صداها از دور به گوش میرسید اما بنظر می آمد به سرعت حرکت میکنند. در چشم بهم زدن صدای در جلوی درب معبد به گوش رسید. با غیژژرژر بلندی درب معبد کامل باز شد.

صرف نظر از اینکه شخصی به آنجا آمده یا چیز دیگری... بنظر میرسید شبیح داماد به خانه بازگشته است. در انتهای تالار میانی هیچ خروجی وجود نداشت و جایی نبود که او بتواند در آن پنهان شود. شیه لیان کمی فکر کرد و بعد کنار عروس بغل دستی خود ایستاد. بلافاصله سر خود را با حجاب مخصوص عروس پوشاند و بدون حرکت و بدون کوچکترین صدای میان عروس ها جای گرفت.

اگر تنها سه تا از اجساد اینجا بودند با یک نگاه میشد فهمید چیزی اشتباه است اما الان هفده جسد آنجا قرار داشتند مگر اینکه کسی مانند خود شیه لیان آنها را میشمارد که متوجه شود در هر حال بسیار سخت بود تشخیص داد شخصی میان آن اجساد مخفی شده است.



او در میان عروسها پنهان شد و ناگه صدایی به گوشش رسید انگار چیزی به آن اتاق می آمد.

شیه لیان بی حرکت ایستاد و اندیشید که آن صدا میتواندست به چه چیزی تعلق داشته باشد: /اون چی بود واقعا؟ پس از هر صدا و واکنش آن چیز مکث میکرد بنظر میرسید شخصی در حال قدم برداشتن به آنجا بود ولی واقعا چه چیزی میتواندست اینطور قدم بردارد و بیاید؟ این صدای پا قطعاً به آن نوجوانی که او را راهنمایی میکرد تعلق نداشتند. او بدون عجله و با شادی راه میرفت با هر قدمش صدای جرنج جرنج یک زنگ را میشد شنید.

ناگاه شیه لیان به چیزی فکر کرد. حس میکرد قلبش فشرده شده... یک گوشه کار اشتباه شده بود... قد خودش را نادیده گرفته بود. تمام این اجساد به زنان تعلق داشتند و او یک مرد بود!! قد شیه لیان از همه این زنان بلندتر بنظر میرسید. هرچند در آن شلوغی کسی نمیتوانست با نیم نگاه ساده ای این را با اطمینان بگوید ولی کافی بود دقت کنند تا بفهمند کسی با قدی بلندتر از همه این اجساد قاطی آنها شده... ولی شیه لیان کمی دیگر فکر کرد و آرام شد زیرا بیاد آورد که با اینکه قد او بلند بود ولی بینگ کوچک موهایش را به سادگی آرایش کرده بود و این عروس ها همه لباس های خاص تری بر تن داشتند و موهایشان را به شکلی آراسته بودند که رو به آسمانها بالا رفته بود بعلاوه به لطف تاج عنقایی که بر سر داشتند اندامشان مقداری بلندتر میشد پس اگر تمام این وسایل را از سر و موهایشان خارج میکردند چندان از او کوتاه تر نبودند... و بلندی قد او خیلی هم به چشم نمی آمد.



همانطور که شیه لیان در حال اندیشه بود صدای تلپ تلپ قدم ها به حدود دو جانگ (واحد اندازه گیری مسافت در چینی) تا اتاق رسیده بود. یکبار دیگر صدای تلپ قدم های سنگین را شنید این بار احساس میکرد صدا در نزدیکی خودش است. شیه لیان بالاخره فهمید این شبیح قصد داشت چه کاری کند... او دانه دانه حجاب همه عروس ها را بالا می برد و چهره همه را بررسی میکرد.

«بنگ» اگر الان حرکتی نمیکرد پس چه زمانی بهتر بود؟ رویه ابریشمی به پرواز درآمد و شبیح داماد را زد. بعد صدای بلندی شنید و مه سیاهی تمام اتاق را پوشاند. شیه لیان نمیدانست مه مسموم است یا نه... پس از آنجایی که هیچ قدرت معنوی برای حفاظت از بدنش نداشت سریع نفس خود را گرفت و با دست بینی و دهانش را پوشاند. همزمان رویه را به رقص واداشت و باد ایجاد نمود با چند حرکت مه سنگین ناپدید شد.

ناگهان شیه لیان دوباره صدای تلپ تلپ شنید. او چشمان خود را جمع کرد و توانست ببیند سایه هایی به درون معبد می آیند. با باز شدن در معبد توده مه سیاه به سمت جنگل رفت. شیه لیان تصمیم گرفت مه را دنبال کند اما هنوز چند قدمی از معبد بیرون نرفته بود که از داخل جنگل آتشی رو به آسمان زبانه کشید. از دور صدای فریاد کسانی را شنید که برای کشتن چیزی یا کسی حمله میکردند و به آن سمت می آمدند: «بریم!»

صدای جوانی هم آنجا طنین انداخت: «اون موجود زشت رو بگیرید و کمک کنید تا مردم از این شیطان خلاص شن... اون موجود زشت رو بگیرید و کمک کنید تا مردم از این شیطان خلاص شن... جایزه رو هم بعدا بین خودمون تقسیم میکنیم!»



خب بنظر میرسید این صدای همان رئیس جوان بود. شیه لیان در دل نالید زیرا اینها قبلا گفته بودند تمام کوهستان را خواهند گشت و بدبختانه در این لحظه به معبد رسیده بودند. خیلی بهتر میشد اگر آن دایره طلسم گیجشان میکرد ولی اکنون چنین چیزی وجود نداشت و آن نوجوان نابودش کرده بود. این گربه های کور نیز بدنبال موش مرده آمده و در واقع به شبیح داماد رسیده بودند.

شیه لیان نگاهی به مسیری که آن گروه حضور داشت انداخت و متوجه شد تصادفا این همان مسیری است که شبیح نیز از همانجا پا به فرار گذاشت بهمین دلیل او نیز رویه ابریشمی را گرفته و با عجله حرکت کرد سپس فریاد کشید: «همونجا بمونین و از جاتون حرکت نکنین!»

همه با شگفتی بر سر جای خود ماندند. شیه لیان میخواست حرفی بزند که آن مرد جوان با شور و حرارت به زبان درآمد: «بانوی جوان، شبیح داماد شما رو دزدید و با خودش به کوه یوجون برد درسته؟ اسمتون چیه؟ ما اومدیم نجاتتون بدیم... الان جاتون امنه!»

شیه لیان با شنیدن حرفهای مسخره اش مدتی به او خیره ماند. بعد بیاد آورد که اکنون لباس عروسی سرخی بر تنش است و در معبد نانیانگ آینه ای وجود نداشت که بتواند ظاهر جدید خود را ببیند هرچند با توجه به واکنش این مرد جوان بنظر میرسید بانو بینگ کوچک کارش را خوب انجام داده بود. بهمین دلیل آن مردم با شگفتی نگاهش میکردند و مانند یک عروس واقعی با او برخورد میکردند. بعلاوه این جوان انتظار داشت که او عروس هفدهم باشد زیرا بخاطر پول به اینجا آمده بود.... در این حالت او براحتی می توانست پول را به چنگ بیاورد.



در هر صورت او نمیتوانست اجازه دهد این روستایی ها تحت این شرایط پا به آن مکان بگذارند البته نمیتوانست تضمین دهد که شبیح داماد فرار نکرده باشد. خوشبختانه در همان لحظه دو نوجوان سیاه-پوش هم با عجله به طرف او آمدند. شیه لیان وقتی آنان را دید با عجله فریاد زد: «نانفنگ... فویائو... زودتر بیاین کمکم!»

آن دو خدای رزم کوچک رد صدا را دنبال کرده و مدتی با چهره های پوچ نگاهش کردند. سپس دو قدم به عقب برداشتند... شیه لیان چندباری صدایشان کرد تا آنها به خودشان آمده و واکنش نشان دادند. شیه لیان از آنها پرسید: «شماها هم از همین مسیر اومدین درسته؟ سر راهتون به چیزی برنخوردین؟»

نانفنگ جواب داد: «هیچی ندیدیم!»

شیه لیان با شنیدن این حرف گفت: «خوبه، فویائو زودتر از همین مسیر برو همه جا رو خوب بگرد... همه جا رو خوب بررسی کن تا مطمئن بشی شبیح داماد از اونجاها فرار نکرده باشه!»

فویائو با شنیدن این حرف روی خود را برگرداند و رفت. شیه لیان ادامه داد: «نانفنگ، حواست به اینجا باشه و نزار هیچ کسی بره... اگه فویائو نتونه شبیح داماد رو توی کوهستان پیدا کنه پس حتما اون شبیح بین این ادما قایم شده!»

مردان تنومند با شنیدن این حرف خشکشان زد. مرد جوان هم که فهمید او یک زن نیست از جا پرید و گفت: «هیچ کسی نمیتونه بره؟ چرا باید حرفاتو گوش کنیم؟ تو این سرزمین هیچ قانونی وجود نداره آقا!! هیچ کس به اینا گوش نده....»



مرد جوان پس از دریافت ضربه کف دستی از نانفنگ دیگر از جای خود برنخاست. پشت سرش درخت تنومندی که بسیار بلند بود هم دو تکه شد و بر زمین سقوط کرد. به این شکل بود که همه مردان بیاد آوردند این نوجوان میتواندست همه چیز را با خاک یکسان کند پس اگر همانند آن ستونی که قبلا خرد کرده بود به آنها هم ضربه ای میزد هر قدر پول بخاطر خسارتش میداد هم نمیتوانستند سلامتی شان را بدست بیاورند در نتیجه همه ساکت شدند.

جوان دوباره به زبان درآمد: «گفتی شبیح داماد توی این گروه؟ حالا چرا تو گروه ما قایم شده؟ اینجا همه اسم و رسمشون معلومه... اگه قبول نداری خودت بیا اینجا یه مشعل بگیر دستت صورت همه رو بررسی کن... بیا دونه دونه همه رو ببین!»

شیه لیان گفت: «نانفنگ!»

نانفنگ مشعل را از آن جوان گرفت و تک به تک چهره همه را نگاه کرد. دانه های درشت عرق روی چهره همه بود. برخی عصبی بودند و برخی هم می ترسیدند. برخی هیجان داشتند و برخی بیخودی سرزنده بودند. شیه لیان نتوانست هیچ مدرکی پیدا کند پس جلو رفته و خطاب به همه گفت: «همگی می بخشید اگه حرف توهین آمیزی زدم ولی من اون شبیح داماد رو تا اینجا دنبال کردم... و اونم فرار کرد... نمیتونه خیلی دور شده باشه این دوستای جوون من توی مسیر که اومدن باهاش روبرو نشدن برای همین ترسیدم که نکنه شاید اون بین شماها قایم شده باشه... شاید این واستون آزاردهنده باشه ولی ازتون میخوام چهره همدیگه رو بررسی کنین تا مطمئن بشین کسی که نمیشناسیدش اینجا نیست!»



گروه وقتی شنید ممکن است شبیح داماد میان آنها باشد از ترس خون در تنشان یخ بست. آنها جرات نداشتند بی دقتی کنند پس با ترس و لرز چهره همدیگر را خوب نگاه کردند بعد انگار داشتند بازی میکردند: «تو به من نگاه کن منم به تو!» پس از اینکه مدتی همانطور ایستادند ناگهان کسی از میان جمع فریاد زد و با لحن عجیبی گفت: «تو چطوری اومدی اینجا؟»

قلب شیه لیان از جا پرید و با عجله به آن طرف رفت و پرسید: «اون کیه؟»
مرد جوان مشعل کس دیگری را گرفته و از گوشه روشن شعله را نزدیک برد: «این دختره ایکبیری!!»

شخصی که به او اشاره میکردند.... همان بینگ کوچک بود. در زیر نور مشعل چهره اش با آن بینی کج و چشمان لوچ بی اندازه ترسناک به نظر میرسید. او که نمی دانست اینقدر زود لو میرود دست خود را جلوی صورتش گرفته بود و گفت: «من.... خیالم اصلا راحت نبود واسه همین تصمیم گرفتم پیام و یه نگاهی بندازم....»

شیه لیان وقتی دید او چقدر ترسیده مشعل را از آن مرد جوان گرفت و خطاب به جمعیت پرسید: «چطور شد؟»

همه سرها را تکان دادند: «نه کسی بین ما نبود که شناسیمش!»

«همه کسایی که اینجا رو قبلا هم دیدیم!»

نانفنگ پرسید: «امکانش هست که به بدن کسی چسبیده باشه؟»



شیه لیان کمی فکر کرد و بعد جواب داد: «احتمالش خیلی کمه چون اون بنظر میرسید
جسم داشته باشه!»

نانفنگ به او یادآوری کرد: «هرچند رده این چیز معمولی «خشمه» ...معلوم نیست شاید
بتونه شکل خودش رو تغییر بده!»

درحالیکه آنها با تردید آنجا ایستاده بودند مرد جوان فریادی کشید: «شبح داماد بین ماها
نبود درسته؟ شماها که دیدین؟ خب دیگه ولمون کنین بزارین بریم!»

صداهایی پراکنده در صدای او پژواک می یافت. شیه لیان نگاهی را رو به دیگران گرفته
و گفت: «همگی جلوی معبد مینگ گوانگ بمونین و اونجا رو ترک نکنین!»

همه میخواستند غر بزنند ولی وقتی حالت خشک و جدی نانفنگ را دیدند جراتش را
نداشتند در همان لحظه بود که فویائو نیز برگشت و گزارش داد: «توی این حوالی
نیستش!»

شیه لیان با شنیدن این حرف، به طرف گروه برگشت که جلوی معبد مینگ گوانگ جمع
شده بودند. بعد با لحن واضحی اعلام کرد: «در این صورت شبح داماد باید بین اینها
باشه!»